

اتاق نشیمن، گوش تا گوش با قالی ضخیم محلی پوشیده شده بود. به جز یک صندلی در گوشهٔ اتاق، میز و اثاثی به چشم نمی‌خورد. کنار دیوار، روبروی حیاط و باغچه‌ها، دو نازبالش گذاشته بودند.

جانماز مادر، وسط اتاق، روی قالی پهن بود.

«مادر نماز رو نخوندی، نمازت روتوموم کن.»

«می‌خونم مادر، اما اول بذار یه لیوانش شربت به لیمو برات درست کنم.»

شربت به لیمو قوت قلبه. چرا رو زمین نشستی؟ ما برات صندلی گذاشتیم.»

«نه مادر، رو صندلی نمی‌شینم. دوست دارم پاهامو رو این قالی نرم دراز

کنم.»

«شربتو بخور مادر، قوت قلبه.»

«بسیار خوب، شما هم حالا نمازتونو توموم کنین.»

مادر مقابل جانماز ایستاد - رو بقبله - و لبهایش را تکان داد. دیدم که آهسته

و با تأمل نماز می‌خواند و چادرش تا کف اتاق کشیده شده است و تمام اندامش را

سر تا پا پوشانده. یادم آمد مادر چادر به این بلندی سر نمی‌کرد و تسبیحش تا این

حد بزرگ نبود. مادر پیر شده بود.

در بیرون، مردی بیخ می‌فروخت و صدائی از فاصله دور به گوش می‌آمد:

امروز، امروز ساعت ۸ بعدازظهر!

من جرعه‌ای از شربت به لیمو را نوشیدم و به حیاط نگاه کردم. باغچه‌ها را

مطمئناً پدرم درست کرده بود، با دلسوزی و به دقت کاشته بود، با اینهمه وحشی و

خودرو بار آمده بود. در این باغچه‌ی کوچک چه چیزها که نبود. سبزه مخملی

روشن که با گلپای سرخ و زرد و صورتی و آبی، خال مخالی شده بود. گلپای

محمدی را بوته‌های کاهو در بر گرفته بود، بنفشه‌های کوچک در پای گلپای میمون

و اطلسی‌ها در همه جا.

دیوارهای بلند و ضخیم، حیاط را محصور کرده بود و جلو آنچه را که از نور

آفتاب غروب باقی مانده بود، گرفته بود.

اتافک کاهگلی کوچکی گوشه‌ی حیاط، آنسوی باغچه‌ها غنوده بود که مستراح

خانه بود. بدون پایه یا نشستنگاهی. راحت چمباتمه می‌زدی روی گودال قیف

مانندی که تاریک بود و عمیق. می‌توانستی در را باز بگذاری و گلپا را تماشا کنی

و بام خانه‌ها و آسمان را. کسی نبود که ترا ببیند، بجز شاید، جفتی گنجشک، یا

کبوتری تنها. یادم آمد چطور پدر آنجا می‌نشست، گاهی نیم ساعت یا بیشتر و

آنوقت مادر لب حوض می‌رفت، تا دستهایش را بشوید و داد می‌زد: «نمی‌خواهی

دیگه بیرون بیای؟» یا «می‌دونی حالا چهل دقیقه است اونجا نشستی؟» و پدر هیچ نمی‌گفت، می‌دانستم که پدر مایل نیست بیاید بیرون. پدر دوست داشت، ساعتها آنجا بنشیند و به فکر فرو رود و بدون هیچ مزاحمی با خود خلوت کند. مادر هر گاه او را غرق فکر می‌دید، با زیرکی نکته‌ای می‌پرانند: «بازم داری اختراع می‌کنی، ها؟» و افکار پدر را مغموش می‌کرد.

پدر، مخترع مبتکری بود. چیزهای زیادی اختراع کرده بود، گرچه هیچ یک از آنها سرانجامی نگرفته بود. با هر اختراع، فکر می‌کرد پول هنگفتی به دست خواهد آورد و هرگز بهیچ کس نمی‌گفت که با آن پولها چه خواهد کرد. من اما می‌دانستم. خانه‌ای می‌خرید با حیاطی بزرگتر، شاید باغی با حوضی بزرگ و ماهی‌های طلائی زیاد، گلپای گونه‌گونی می‌کاشت و سبزی‌های فراوانی. به مکه می‌رفت و به فقرا کمک می‌کرد. از کسانی که نفرت داشت احترام و خضوع می‌گرفت. دیگر فکر دلپرهی دنیا و آخرت را نمی‌کرد. اما در هر اختراعی، در آخرین لحظه، عیبی پیدا می‌شد و با آغاز اختراعی دیگر، اولی از یاد می‌رفت و همین مادر را گستاختر و جنگی‌تر می‌کرد. مادر می‌پنداشت هر گاه پدر خاموش بود و به نقطه‌ای خیره می‌شد، فکر اختراع تازه‌ای را در سر می‌پروراند و این بود که همیشه چنین لحظاتی را انتظار می‌کشید.

روزی پدر با جعبه بزرگی که زیر بغل گرفته بود به خانه آمد. رادیوئی خریده بود. ما همه خوشحال بودیم و شادی می‌کردیم. هر شب روی قالی می‌نشستیم و به رادیو گوش می‌دادیم. پدر انگار از همه دقیق‌تر گوش می‌داد، اما چندان طولی نکشید که مادر فهمید او در واقع چه می‌کند. به گمانم آنچه که او را لو داد، آن نگاه دور و ماتی بود که در چشمانش خفته بود و لبخند خفیف و بی‌حرکتی که روی چهره‌اش نقش بسته بود. مادر او را پست و ترسو و خیالباف و ناامید و چیزهای دیگر می‌نامید و پدر کاملاً گیج و پرت می‌نمود. از آن زمان به بعد، پدر اوقات بیشتری را در مستراح گوشه‌ی حیاط می‌گذراند.

این واقعه مربوطه به سالها پیش بود. مادر داشت پیر می‌شد و پدر پیرتر. شاید حالا همدیگر را بهتر می‌فهمند و نقطه ضعفهای همدیگر را به رخ هم نمی‌کشند.

بار دیگر صدای بیرون تکرار شد:

امروز، امروز ساعت ۸ بعدازظهر!

مادر، نمازش را تمام کرد. به دقت جانماز را تا کرد و روی تاقچه، کنار رادیو گذاشت. «بگو ببینم چی دوست داری برایت درست کنم. خدایا، چقدر لاغر و سیاه شدی.»

نمی دانستم چه جواب بدهم: «لاغر شدم؟ شاید علتش اینه که به کم بلندقدتر شدم.»

مادر ادامه داد: «بچه که بودی خیلی خوشگل بودی. ما همه فکر می کردیم از امریکا برگردی، چاق و سفید می شی.»

ناگهان به ذهنم رسید که نکند دارد گناه را به گردن من می اندازد. «به عکس برادرت نگاه کن. شکمشو ببین ماشالله! خوب نشده؟ چرا، آخه عروسی کرده، شاید علتش همینه. راستی، یادم رفت ازت بپرسم، تو عروسی نکردی؟»

«نه مادر، هنوز نه، راستش شاید همین جا زن بگیرم.»

«عالیه، من به همه می گم که تو عاقل ترین پسر منی... واسه همین برگشتی؟»

«نه، نمی تونم بگم، راستش مادر، من برگشتم ببینم چه کار می تونم بکنم، یعنی از نزدیک تو و بابارو ببینم و مطمئن بشم که زندگیتون روبراهه، که با هم می سازین و شاد و خوشحال هستین. حالا بگو ببینم مادر، با هم چطورین؟ می سازین؟ بابا چطوره؟»

«فکر اون نباش. به قول معروف بادمجون بم، آفت نداره.»

امروز بعدازظهر، امروز ساعت ۸ بعدازظهر!

مادر رویش را به طرف در گرداند و گفت «دیگه اختراع نمی کنه، حالا دیگه سرش با به چیز دیگه گرمه.»
من سراپا گوش شدم.

«حالا دیگه هر هفته بلیط بخت آزمایی می خره. شاعر هم شده و خیال می کنه که...»

همان وقت در باز شد و پدر آمد تو، کیف بزرگی زیر چانه گرفته بود و هندوانه‌ای در انحناء آرنج. هندوانه روی زمین غلطید - سلامی گفتم و همدیگر را بغل کردیم.

«چقدر خوب موندی پدر.» دروغ گفتم «چقدر سالم و خوب موندی.»

«راستی خوب موندم؟» با شکسته نفسی لبخندی زد و از گوشه‌ی چشم به مادر نگاه کرد.

«کلبه کوچک مارو چطور پیدا کردی؟ مقصودم در مقایسه با خونه‌های امریکاست. خونه‌هاشون عالیه، نه؟»

گفتم: «من هیچ جای دنیا باغچه‌های به این خوبی ندیدم.» پدر با رضایت خاطر لبخندی زد. «باید به ماه پیش می دیدی، مراد. گل محمدی به بزرگی گل

آفتاب پرست.» و به طرف پنجره رفت و آرام، هندوانه را به داخل حوض انداخت، تا خنک شود.

- امروز، امروز ساعت هشت بعدازظهر! صدای اکنون بسیار نزدیک شده بود، نزدیک و بلند و رسا.

پرسید: «امروز چه خبره؟ چی می‌گن؟»

چهره‌ی پدر روشن شد و مادر، سرزنش آمیز به او نگاه کرد و عاقبت پدر گفت:

«بلیط بخت آزمائی می‌فروشن، قرعه‌کشی ساعت هشت بعدازظهر.» و دزدانه به ساعتی که روی رادیو بود، نگاه کرد.

مادر به آشپزخانه رفت. فکر کردم فرصت مناسبی است که از پدر بپرسم، از کارش راضی است، یا اوقاتش را در خانه به خوشی می‌گذراند و با مادر می‌سازد، یا نه، اما درست همان وقت پدر زیرسیگاری و نازبالشش را برداشت، آمد کنار من نشست و آهسته و با لحنی پنهانی گفت:

«میخواستم به چیزی بهت بگم مراد، امیدوارم که ناراحت نشی، می‌خواستم بهت بگم که می‌دونی، می‌دونی شاید این سالهائی که در خارج بودی فراموش کردی، اما تو این مملکت، مردم ظاهر آدم رو می‌بینن و قضاوت می‌کنن. به قول معروف: عقلشون تو چشمشونه. می‌دونی، اگه چاق و سفید بودی، اگه چانه قشنگ و پهن و شکم گنده‌ای داشتی، منم وقت رو نمی‌گرفتم که این چیزها رو بهت بگم. یعنی مردم اونوقت فکر می‌کردن که تو پول داری، هر جا که می‌رفتی حرمتت می‌گذاشتن. اما بدبختانه من و تو لاغر و سیاه هستیم. دارم با این حرفها کفر می‌گم، آره خدا خواسته که ما این جور باشیم و کاریش هم نمی‌تونیم بکنیم. اما به کار هست که می‌تونیم بکنیم.»

سرش را جلو آورد و آهسته گفت: «یه لباس قشنگ تازه بخرو و کراوتت روعوض کن، این چیه پوشیدی؟ به قول شاعر: در اندرون من خسته دل ندانم کیست - که من خموشم و او در فغان و در غوغاست! شاید این شعر با موضوع ربط زیادی نداشته باشه، شعرهای بهتری تو گلستان سعدی هست که من حالا فراموش کردم، اشکالی نداره، چیزی که می‌خواستم بهت بگم اینه که، جداً خجالت می‌کشم بگم؛ اما سلمونی سر کوچه «گل انار» کراواتش خیلی قشنگتر از کراوات توئه، من همیشه از نزدیک وقتی سرمو اصلاح می‌کنه به کراوات معقول سیلکاش نگاه می‌کنم. بهت دروغ نمی‌گم مراد، کفشهای هم همیشه براق و واکس زده‌ست. من شخصاً وثقم نمی‌رسه که لباسهای خوب بپوشم، اما دست کم شلوارم تا داره، و

هر از گاهی کفشها مو می دم واکس بزنی» چهره اش کاملاً جدی بود. ظاهراً از پرسش که از خارج برگشته بود، چندان راضی نبود. چرا مرتب می گفتند که برگردم؟ چه چیزی باعث می شد که فکر کنند من به صورت آدم دیگری، سوای آنچه خودم هستم. برمی گردم، چاق تر و سفیدتر از آنچه بودم، به جوانی ده سال پیش. یک نکته کاملاً روشن بود - آنها از دیدن کسی که بازگشته بود، سر خورده بودند. من اما اصلاً ناراحت نشدم. فقط اگر مطمئن می شدم که با هم می سازند، که یک کم خوشحالت تر از آنچه من به یاد می آوردم، بودند دیگر حرفی نداشتم.

نصفه سیگاری را به چوب سیگارش گذاشت و گفت: «هر چی می خواستم بهت بگم همین بود، مراد. اما من پیرمرد کوله فکر متمصبی نیستم، تو البته هر چه می خواهی بکن. به قول شاعر، من آنچه شرط بلاغ است با تو می گویم.»

همان وقت مادر با سینی مسی بزرگی که به سینه می کشید، وارد شد و گفت:

«راجع به چی با هم پیچ پیچ می کردین؟»

«من فقط داشتم به مراد می گفتم که اگر کفشهاشو واکس بزنی، چقدر معقول

و آقا می شه.»

مادر گفت که با پدر، در این مورد هم عقیده است. من هندوانه را از حوض آوردم. بعد از شام، مادر به آشپزخانه رفت تا ظرفها را بشوید. پدر مداد و تکه کاغذی برداشت و رادیو را روشن کرد و گفت: «یه دونه بلیط خریدم، کی می دونه، مراد، شاید تو امشب با خودت خیر و برکت به این خونه آورده باشی.»

ساعت هشت، رادیو هشت ضربه نواخت و به دنبال آن یک لحظه سکوت. بعد گوینده اعلام کرد که مراسم قرعه کشی مستقیماً از استودیو پخش می شود. پدر بلیط خود را در آورد و آنرا وارونه کف اتاق، کنار جعبه سیگار و چتکه، گذاشت. بعد شماره های برنده را روی تکه کاغذی یادداشت کرد. مادر در مدتی که مراسم قرعه کشی ادامه داشت، ظرفها را تمام کرد و با سینی کوچکی پر از لوبیا سبز داخل شد و نشست و به پاک کردن لوبیا مشغول شد. من متوجه شدم که زیر چشمی به پدر نگاه می کند.

پدر، تمام نمرات برنده را که یادداشت کرد، بلیط خود را برگرداند و شماره ی آنرا با نمرات برنده مقایسه کرد. از جایزه بزرگ شروع کرد و بالا آمد. انگشتش لحظه ای روی هر شماره می ماند و بعد روی شماره ی دیگر می لغزید. مدادی که در دستش بود، کمی می لرزید. مادر لوبیائی در دست گرفت و یادش رفت آن را پاک کند. نگاه من از پدر به مادر و از مادر دوباره به او می چرخید.

ناگهان پدر مداد را به هوا انداخت و داد زد: «ده تومان! ده تومان برنده

شدیم!» بلافاصله در ذهنم حساب کردم: یک دلار و بیست و پنج سنت. مادر حالا روی سینی خم شده بود و به سرعت لوبیاها را پاک می کرد. نمی خواست پدر، خنده ای را که روی صورتش پهن شده بود، ببیند.

به حیاط رفتم، شب هم آمده بود. می خواستم فکر کنم. روی گودال عمیق مستراح نشستم. در را باز گذاشتم. فرص کامل ماه در آسمان می تابید و جیرجیرکها آواز می خواندند. چند دقیقه ای آنجا نشستم و چانه ام را به کف دستم تکیه دادم. می خواستم بیشتر بنشینم، اما فکر کردم مبادا نگران شوند که کجا رفته ام. دوباره به اتاق نشیمن برگشتم. پدر حالا کنار مادر نشسته بود و در پاک کردن لوبیاها به او کمک می کرد. من لامپی در آگفای خود گذاشتم و عکسی گرفتم. هر دو لبخند زدند. دوباره با شتاب به حیاط رفتم.

ماهی قرمز در حوض، آرام ایستاده بود. شب، بوی اطلسی می داد. دوباره روی گودال نشستم و فکر کردم که چه عکس زیبایی خواهد شد. پاک کردن لوبیا با هم در صلح و صفا!

فردا صبح کفشهایم را واکس خواهم زد و چند ماهی برای حوض خواهم خرید و بلیط هواپیمائی تهیه خواهم کرد.

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

پرویز زاهدی

● جزر و مد

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

جذر و مد

تا آن وقت نمی‌توانست قبول کند طرحی را که از برادر دخترک پرداخته است. طرحی بوده است عاریتی. طرحی بوده است که از تکه‌های نابه سامان وجود خویش جدا کرده است، به هم چسبانده است، مقداری از حرکات او را به آن بخشیده است، و سر انجام با آبی از بزاق تمناهای فرو مرده‌ی خویش، او را شکل داده است و نامی از او را - که تنها وی می‌توانست شنیده باشد و تنها به خاصیت رفتار او در زبان‌ها چرخیده است - بر آن نهاده است. و از لا به لای آدم‌هایی که می‌نگریست، وقتی مشابَهت‌ها و خصلت‌هایی را می‌یافت که درخور همچو نامی‌ست، بی‌واسطه، از خودش به او منتقل می‌شد. وهمه‌ی این‌ها می‌توانست مخفی بماند تا لحظه‌یی که نیاز پیدا کرده بود با او صحبت کند. اما از او می‌ترسید. همین که از خویش فراهم آورده بود، ملغمه‌یی بود از مهر و کین. و نمی‌دانست باید با کدام زبان به گفتگو با او بنشیند که تولید اضطراب نکند. پیش خود اندیشیده بود گرچه در خود آدمی‌داشت بسیار فوق‌العاده، اما به لحظاتی که میسر می‌شد به ارتباطی آغاز زندگی کند و دقیقاً «دیگری» رو به رو می‌نشست و تمام دنیای او فریاد میکشید: مواظب باش، این «دیگری» است؛ به لکنت می‌افتاد. باید کسی می‌بود تا جریان را هموار کند، اما برای یک همچو پشامد گرانی، هرگز شخص ثالثی - نه این که زاید باشد؛ بر عکس، ضروری بود. اما چهره‌ی او به مراتب ازین یکی ترساننده‌تر بود. از پیش، پول فراهم کرده بود. و وقتی هردو، پیش‌تر از دیگری، میزی را گوشه‌یی از کافه انتخاب کردند که به نیروی چوب پایه‌هایی، اندکی از دریا را پیش رفته بود و به اندازه‌یی که کفایت کند کوتاه آمده بود و آن گاه که باید ظرافتی این میان به کار رفته باشد انحنا گرفته بود، نشستند و با وجود این که می‌دانست - این را در مرور زمان، خود، به آن شکلی که پرداخته بود بخشیده بود - «دیگری» به همان مقدار او چابک نیست که دستور غذا و مشروب بدهد، ناچار عرق و نوعی از غذا را که بیش‌تر سفارش می‌کردند - بی‌این که چهره‌ی گارسن را تماشا کند - گفت و چون خورش به هیجان آمده بود و آن حجم فسفری خفته

در جمجمه‌ی پنهان او - این آخری‌ها، از شدت درد - چین‌های بیش‌تری خورده بود، دریافته بود که باید سیگاری به «دیگری» تعارف کند. ازین که بی‌هوا سیگار را جلوی او گرفته بود و آن چنان دستش لرزیده بود که دو تا از سه تا سر سیگاری را که بیرون پرانده بود روی میز افتاد، خجمل شد. یکی از آن‌ها را برداشت و دیگری را تا نیمه در جمجمه‌ی سیگار گذاشت. کبریت کشید، و یک بار دیگر - ازین که شعله‌ی بلند و ناغافل از گوگرد جهانده بود - آشفته شد. اما وقتی که از دیگری شنید: «فکر می‌کنم چیز دردناکی ترا آزار می‌دهد»، شاد شد. و فکر کرد دست غیبی همه‌ی این اسباب‌ها را چیده بود تا - این گونه - او به ماجرا نزدیک بشود. خودش را گرفت و گذاشت این شادی پنهان بماند. آن چنان که وقتی حس کرد این لحظه - چون ماده‌ی فراری - در او گم شده است، نگران شد. و مدتی گذشت تا توانست بپذیرد که اگر آن لحظات، فراهم آمده‌ی نیروی کهربایی‌ست، پس لحظاتی دیگر از من، قرارخویش را، از نهانگامی، سهم می‌برد. دانست که اگر بگوید: «بله» او یکی ازین دو سؤال را خواهد کرد:

«چی‌به، به من نمی‌گی؟»

یا: «از من کاری ساخته است؟»

حس کرد زیاد فرقی نمی‌کند کدامیک ازین دو سؤال را بکند! اما دومی، به منظور نزدیک ترست تا اولی. بعد فکر کرد: منظور نه - هیچ چیز به منظور او نزدیک نیست، و این مشکل‌ترین مسئله‌ی بی‌ست که برای او پیش آمده است. و دو باره به آن نیرو رهش کرد.

گفت شاید خدا بخواهد به من کمک کند. اما نمی‌دانست چگونه خرابش نکند. و خدا را چگونه از خود نتاراند. بدن کشیده‌ی آب را نگریست. گلوله‌ی گرم و سرخی که بر سیمای زجر کشیده‌ی آن دو می‌تابید. جهان را به گونه‌ی می‌ساخت که هرگز نشود رازی را افشا کرد. سختش بود، اما حرارت بدنش بالا آمده بود و او را هر لحظه - چون گلوله‌ی گرم و سرخی - به خلنک زار معو و دست نیافتنی «دیگری» پرتاب می‌کرد. تا دو سه استکان را در گلو خالی کنند «تا از صدای خوردنشان - که درین فضا رقت بار بود - پرهیزند، این فرصت پیش آمده بود که او بگوید: تنها از تو ساخته است کاری برای من بکنی. اما این کلام، ابتدا به ساکن نبود و همه‌ی جزیره‌های ناشناخته‌ی وجودش را به مشورت - گشته بود و حالا آغشته به لمایی لزج بیرون آمده بود و - انگار که خاموشی سنگینی در بر گرفته باشدش - از او جوشیده بود و نیروی چندان نداشت؛ همین مقدار در میانه‌ی دو گردن خیس بطری‌ها - که وسط میز ایستاده بودند - از رفتن بازماند. اگر

گارسن - به خودشیرینی - نیامده بود تا سیگار دوم او را کبریت بکشد، لحظه‌ی عالی گیر آورده بود و «دیگری» مهلت چندانی برای جوابگویی نداشت. «دیگری» کلامی را که به یکباره باید از خویش بیافریند، به جزیره‌هایی که اکنون از او آتشفشانی می‌کردند، فرستاد. و بی اراده او را خیره نگریست. هنوز جمله در او در تب و تاب بود و او را می‌آزرد و لحظات را به او تلخ می‌کرد. هر لحظه، فشار دیواری که چار گرد او تنیده شده بود، بیش‌تر می‌شد. ناگهان: «مربوط به منه؟»

این میان، او فرصت داشت گلوله‌هایی بسیار - از پاسخ - به جزیره‌ها بفرستد. زیاد دلوپسی‌ی تأمل و مجامله را نداشت. برگشت - به آرامی‌ی این که مدتی را در سکوت اندیشیده باشی - گفت: هم هست و هم نیست. اکنون پنداشت موزی شده است. و دارد «دیگری» را محاصره می‌کند. و این زیاد خوشایند منظور او نبود. به نهانگاه کهربایی مشکوک شد. خود را جمع کرد. و اندیشید باید نیروی ظریف‌تر و نیروی بخشاینده‌تر در خویش فراهم آورد. و همین بود که چهره‌ی خواهر را در رو‌یا نگریست که از او دور می‌شود. و خود گذاشته بود دور شود - که این را بیش‌تر خوش داشت. اما ازین که هنوز خواهر بود و ازین که هنوز معشوقه نبود، دلوپس شد. «دیگری»، اکنون برادر شده بود و دریافته بود او باید از چیزی رنج ببرد که دوست نمی‌داشت. می‌خواست از دانش و تجربه‌هاش کمک گرفته باشد. یکباره، زندگی را وزن کرد. و آن گاه که از مروری یکباره از جهان باز آمد، اندیشید باید چیزسهمگینی درین میان خفته باشد. و چون نمی‌توانست بیش از این هاجهان را آزمون کند، ترسید. بوی آزارنده‌ی واقعه‌ی در شرف وقوع، او را آشفته. اما - تا «دیگری» که چهره به چهره‌ی او نشسته است. درنیابد - بدل زد:

فکر می‌کنم تو هراس می‌کنی از چیزی که رنجت می‌دهد حرف بزنی. فکر نمی‌کنم بین ما حجابی باشد. راست تر بگو.

او قبول کرده بود که باید بی‌پرده حرف بزند، اما باز رنج می‌برد که چرا نباید «دیگری» به او کمک کند. و زود دریافت که «دیگری» باید لحظه به لحظه به او کمک کند. به این آسانی نیست که او فکر می‌کند. اکنون فضای گرداگرد آنها خلاصه شده بود. ندهایی که از مستی بر می‌خاست، اندکی آنها را مشغول کرد. دید وقت کمی مانده است و دید تنها استکان اوست که پرست و از عرق چیزی نمانده است. مهر ملایمی زیر پوستش دوید. استکان را برداشت. با احتیاط و از سر حوصله، نیمی از آن را در استکان «دیگری» خالی کرد. و چون نگریست، هردو استکان یک اندازه نیمه بودند. هنوز نگاهش را بر نداشته بود که جمله‌ی از او، طنین زنده‌ی بر آن میز - که دو درمانده را پناه گرفته بود - انداخت: چه قدرنی

می‌توانست این قدر دقیق و حساس این کار را بکند؟

«دیگری» تیر را فرود آورد: عشق.

اما همین که بداند، کافی بود؟ دید همه چیز - جز این که اندکی مغشوش - سر جای خودش هموار مانده است. «این بار - وقتی دانست چه قدر به آسانی مشتش باز شده است - مأیوس شد. و کدر از این که عشق می‌تواند زودتر از لحظه‌های دردناک و ریز آلام درونی آدم بروز کند، به یکباره مشکوک شد نکند این عشق نیست؟ آیا آدم فرصت دارد دوبار عاشق بشود؟ این وهمی را که در خویش پرورانده بود و زیر جمله‌های نادری از وجود خویش خط کشیده بود، آیا تنها رهایی از همان لحظه‌های دردناک گذشته بود و نمی‌توانست دوام چندانی بیاورد تا لحظاتی مشابه از آینده را نجات بدهد؟ گیج شده بود و حس کرد دانش غریزی او از عشق، نمی‌تواند کمکی بکند. تنها یک «دیگری» باید تا از ضرب‌های ریزش خون او الهام بگیرد و دانشی نو بیافریند - زیرا خود پنداشته بود همه‌ی این‌ها بیش از خواب‌هایی نبوده‌اند که اکنون پرتو محوی از آن‌ها پیشانی‌ش را به عرق می‌آلاید. از میان ترکیب متجانس «دیگری» از رو به رو، برگ‌های نازک تصویری زنده و درخشان پراکنده شد. و همچنان که زمینه‌ی خاکستری خود را باز می‌نهادند، ترکیبی روشن و فعال، به سوی یک هندلی‌ی خالی - که دریا را تماشا می‌کرد - روان شد. این روشنایی سیال - ناامیدنی - پیش از آن که دو چشم از آن ساطع شود، پیش از آن که چروک‌هایی از پوست پیشانی بسازد، پیش از آن که یال بندی پشت گردن او را بپوشاند - نام نیافت - اکنون نامی بود که محتاج حرکت‌هایی از دست می‌شد تا آن را بپراکند. اکنون دهانی بود که باید فضا را از نظر کلامی بازگانه بپا کند. اکنون یک «دیگری» بود که او خواسته بود و او ساخته بود چشم از دریا بگیرد و او را تماشا کند - و چون می‌دانست مدت زیادی را باید خیره بر سیمای درد کشیده‌ی او به تأمل بایستد؛ خواهان غیاب «دیگری» شد. و دریافت در لحظاتی از او - که زندگی نام می‌داشت - همیشه یک تن هست که تو تخیل می‌کنی. یک تن که «دیگری» است و تنها او باید کنار تو باشد. و دانست که تو، بسیاری را در ذهن خویش خواهی ساخت - اما هر لحظه یک تن از آنها را کنار خود تحمل توانی کرد. وقتی به رو به رو نگرستی، یک هندلی‌ی خالی بود که به او می‌نگریست. یک هندلی که ظرفیت میلیون‌ها آدم را داشت که «دیگری» بودند، که می‌آمدند، می‌نشستند، می‌نوشتند، و هر کدام - به نوعی - عشق او را معنا می‌کردند. هراس کرد. و پیش از آن که بگذارد وحشت چهره‌های ناشناخته، او را کدر کند گارسن را صدا زد:

- بیخشین، این هندلی خالی رو بردارین.

برگشت به «دیگری»:

- دیر کردی.

فی الواقع دیر نکرده بود. وقتی از برادر شنید: او حالش خوب نیست، تعجب نکرد. وقتی دوباره شنید: رفت سفر، تعجب نکرد. و وقتی شنید: رفت بیمارستان امراض روانی، باز تعجب نکرد؛ جز این که افزود: سابقه داشته؟ - اما وقتی شنید: برای تو تفاوت نمی کند از آنجا برگردد یا برنگردد، حس کرد باید جمله‌ی قوی تر می افزود تا آن قدر «دیگری» را در میان گردابی از وهم رها کند که دیگر فرصت نیابد بقیه‌ی او را بچسبد. دید اکنون سن قابل ملاحظه‌ی کرده و تنها می تواند یک تن برایش موجودیت سهمگینی داشته باشد. و خود اوست. فکر کرد:

گاه که از دیگران می شنود، به ناگهان آنها را تخیل می کند، به هیجان می آید، فضایی مطلوب می سازد، زمینه‌ی برای یک مرگ درشت - یک مرگ درخور - فراهم می کند، به کین می آید، و آن گاه، از سر مهر، دیگران را قهرمان می پندارد، و احساس گناه، تمام وجودش را می گیرد. اما بعد از یک خواب طولانی، وقتی برمی خیزد، می بیند تنها یک تن در اطرافش شناورست و خود اوست. به «دیگری» گفت: صبر کن. اگر من هم چنین شدم که مجبور باشی «دیگری» بگویی برایت تفاوت می کند یا نه، آن وقت سرزنش کن. و خاموشی افتاد.

اما بعد از لحظات شاد، بعد از خوردن یک غذای لذیذ، و گیراندن یک سیگار، به شوق آمد تا مدتی را که به سکوت گذرانده بودند، جبران کند. پرسید: خوب، نگفتی چه شد؟

«دیگری» - برای گفتن یک عبارت کوچک - آن قدر تأمل کرد که مجبور شد بگوید: عاشق شد.

«دیگری»، با نیمرخ مشکوک، نگاهی تیرخورده موازی شانه‌ی چپ انداخت: پس تو می دانستی؟

- من از کجا بدانم؟

- پس از کجا یک همچو چیزی به نظرت رسید؟

- برای این که می شناسمش.

- خوب، پس برو مداواش کن.

او اندیشید درد تلخی «دیگری» را از درون می تراشد و آزار می دهد؛ اما هنوز مانده بود تا او دریابد چرا چنین شده است، چرا اخم کرده است، و چرا در

میدان گاهی تنگ ایستاده است.

بارای این که جمله‌پی را مستقیم با او بگوید، نداشت. این بود که در خود خندید: از کی تا حالا عشق هم بیماری شده است.

- اگر می‌خواهی من کاری بکنم، باید از سیر تا پیاز را تعریف کنی.

می‌دانست هیچ وقت نمی‌شود از لحظه‌ی شروع عشقی حرف زد - جز این که حادثه‌هایی در پی اتفاق می‌افتد و آنها الزاماً جوهری از این برخوردار را با خود دارند. او اندیشید: اگر من چنین سوالی کردم، گرچه ممکنست نتواند باعث افشای شروع عشقی بشود، اما به یقین می‌تواند شروعی برای صحبت درباره‌ی عشقی باشد.

فریاد زد: این را می‌خواستم. قبل از این کسی را دوست نداشته است؟

«دیگری» - گو این که دختر را به چیزی نمی‌گرفت «به خاطر التجای او بود

که پرخاش کرد. اما کنجکاو شده بود و می‌خواست بداند چگونه واقعه‌ها اتفاق افتاده‌اند، و چگونه حادثه‌ها عشق می‌شوند. و او جواب معقولی نداشت؛ جز این که روئایی آزارنده، با گامی خرد، از لای چین درشتی، آرام برخاست. بی این که اعتنا کند، بالی از دامن سفید او خش‌خشی کرد، به سوی سطح زبرین فسفری بالا آمد، ایستاد، و به دورتر از دریا - در ملتقای آب و تاریکی، که نخل‌ها بودند - نگرست. آن گاه، از پس درخت‌ها، تاریکی، اندکی به سبزی گرایید. و آنگاه که او خیره‌تر نگرست، بی‌اینکه «دیگری» را به خاطر بیاورد، چشم‌هاش - ملتهب از جریان زنده و گرمی - نمناک شد. بی این که فکر کند کسی را هراسانده است، دختر را طلبید. هنوز به او نرسیده بود که فنجان در دست او لرزید. و هنوز جرعه‌ی سپید در گونه‌اش از حرکت باز نایستاده بود، که قطره‌ی سرخ ریخت و در میان نعلبکی پهن شد. طعم شور جرعه‌ی سپید، از لای دندان‌هاش، روی زبان افتاد. و بی این که دیگر جرعه‌ی باشد، از گلویش سرازیر شد. و آن گاه احساس کرد قطره‌ی بی به دریا پیوسته است. هنوز دریا آرامش خود را نیافته بود که قطره‌ی دیگر افتاد. وقتی انگشت را - نه از سر خجلت؛ که از سر کاری عادت شده - به گوشه‌ی چشم کشاند، دختر دور شده بود. «دیگری» از رو به رو نگرست. دختر را نزدیک‌تر می‌دید: با حرکت‌هایی متعادل، با چشم‌هایی که برفی از نومیدی می‌پراکندند، و با دست‌هایی که گر چه توان جوانی را باز نهاده بودند، اما آن قدر پیر نشده بودند که روئاهای تلخ ایام جوانی را برانگیزانند. طرحی شکیل، از آنچه پرداخته بود، به لبخندی گذشت؛ خیره بر اجساد دو تن از میان دیگران - که برمی‌خاستند تا برای صدهزارمین روز، طلوع آفتاب را به چیزی بگیرند. حس کرد این غده‌ی قدیمی خشک و جدا شده، چون کنده‌ی بی‌ست تا با هر بار بالا آمدن، دریا

را لیس بزند، و با هر پایین آمدن - اندکی نزدیک‌تر به آب - بلفزد. و هم چنان که دریا، به لحظاتی، از او، تند و آرام می‌شد، یک‌کنده را می‌نگریست که از پرده‌های نازک فرو می‌رفت. آرزوی مرجانی، هنوز شکل نگرفته بود - که ره‌اش کرد. وقتی چیزی غرق بشود، ما به ازایی از آن، در ساحل - رو به روی او - بر یک صندلی نشسته است.

به شبی دیگر، به جهانی خالی از روئیا، پر از گوشت، پر از پوست، با زبانی لخته، و چشمانی نمناک از فروغی که کاستی می‌گرفت، پرداخت. او را وامی‌رہاند از خاطره‌یی که هر چه تازه‌تر می‌شد، کهنه‌تر می‌شد. به کلماتی چند اندیشید که می‌توانست ملایم‌تر باشد. هنوز یأس از او کنده نشده بود تا چون مه متراکمی بر صفحه‌ی شکننده‌ی آب بیافزاید، تا «یک تن» بر ساحل بتواند به هیزمی اندیشیده باشد که هم اکنون سفری را دنبال کرده است که از یک استکان چای شروع شده است و در انزوای خاموش یک صندلی - از رو به رو - مدفون گشته است. «دیگری» نگاه کرد به گارسن که صندلی‌ها را روی هم می‌چید. روئیاها بی‌بازگونه بر هم سوار شده بودند و تنها یک صندلی - از رو به رو - خالی بود.

آیا برای عشقی از خود هم چنین تعبیری روا بود؟ برخاست. از میان انبوهی از درخشش سرد فلز، راه خویش را سپرد. بی این که نگاه کند دو صندلی رو به روی هم را با خرده‌های غذا و استکان‌های خالی. پایان شبی بود که اگر چه تکرار می‌شود، اما برای یک بار در جهان اتفاق افتاده بود.

www.KetabFarsi.com

رضا براهنی

● کوتاهترین قصه تخیلی عالم

www.KitaboSunnat.com

www.KetabFarsi.com

کوتاهترین قصه تخیلی عالم

ما را آن کنار نگه داشته بودند. دست‌ها مان را از عقب بسته بودند. پاهامان را بسته بودند. دهن‌ها مان را هم بسته بودند.

محبی را که آوردند، دیدم به جای افسر، برادر دوقلویش را گرفته‌اند. حتی در آن حال، دنیا سر به سرمان گذاشته بود. این برادر دیوانه بود. من خوب می‌شناختمش. محبی فرمانده ما بود. من زیر دست او بودم، یک درجه پایین‌تر. هر دو برادر را خوب می‌شناختم. زن محبی، نه محبی دیوانه، بلکه محبی افسر، به او خیانت کرده بود و محبی طلاقش داده بود و بچه‌هایش را از دستش گرفته بود. من و زنم گاهی به دیدن بچه‌ها می‌رفتیم. هر قدر زن خائنش سعی کرد با ما رابطه برقرار کند، ما قبول نکردیم، به خاطر محبی. بعدها می‌گفتند محبی را زن خائن و معشوقش لو داده‌اند. ولی وقتی برادر دیوانه او را به جای محبی آوردند، من خواستم داد بزنم که عوضی گرفته‌اید. این دیوانه بدبخت را به جای برادرش نکشید. پیژامه تن دیوانه بود و لابد فکر کرده بودند محبی است که پیژامه تنش کرده است. یک برادر دیوانه بود، برادر دیگر افسر آزادبخواه سال، سال ۳۳، و مگر قضیه فرقی می‌کند؟ می‌خواستند اول افسر فرمانده ما را جلوی ما بکشند، و بعد همه ما را.

محبی دیوانه داد زد: «پدر سوخته‌ها! اگر منو مٹ سگ نکشین، عاقل نیستین!»

فرمانده جوخه اعدام گفت: «پدر سوخته خودتی! داری جلوی جوخه اعدام هم بلبل زبونی می‌کنی؟»

محبی دیوانه داد زد: «بلبل ننه‌ه! من مادرتم!»

فرمانده گفت: «چی؟ چرا چرتو پرت می‌گی!»

من سعی کردم داد بزنم. از زیر دهن بندم، نتوانستم. ولی یک ریز تو مغزم داد می‌زد: «بابا اون نیس! باور کنین، اون مرد واقعا دیوونه‌س.»

محبی دیوانه را بستند به یک تیر آهن. تیر آهن مال بخشی از یک ساختمان نیمه ساخته بود. چهار پنج تیر آهن دیگر هم بود. شاید تیر آهن‌های دیگر برای ما بود.

ولی هنوز ما را نبسته بودند.

محبی دیوانه فریاد زد: «مگه شما نمی‌فهمین تیر آهن گرونه. آهن کیلویی پنجزاره!»

فرمانده داد زد: «حالا کجاشو دیدی؟ به هزار تومان هم می‌رسه!»

محبی دیوانه فریاد زد: «از عمر من همین پنج دقیقه مونده. اینو باش که فکر می‌کند تیر آهن کیلویی به هزار تومان می‌رسد! ورم هم حدی داره.»

افسر جوخه اعدام، به شنیدن کلمه «ورم» به جای «تورم» غشش خندید، مثل بچه‌ها. و کم مانده بود طپانچه‌اش از دستش بیفتد.

افسر گفت: «آقا به عمر آزادیخواه بود. حالا دم مرگ از ترس خل شده.»

محبی دیوانه فریاد زد: «حالا کجاشو دیدی؟ بزن بکش تا بفهمی خل کیه؟»

من با دندان‌هایم دهن بند را می‌جویدم تا شاید سوراخی درست کنم و فریاد بزنم. با دماغم نفس می‌کشیدم. و عصبی بودم. وضع مضحک، گریه آور و احمقانه بود. در اعماق وجودم فریاد می‌زدم: «دیوونه‌س. نکشینش!» ولی فریادم فقط به گوش خودم می‌رسید.

افسر پس از آنکه بقدر کافی خندید، قد راست کرد و گفت: «منظورت چیه؟»

محبی دیوانه گفت: «منظوری نداشتم. تو بعداً می‌فهمی که قبلاً چقدر خل بودی!»

افسر به شنیدن این جمله چنان دستپاچه شد که ناگهان تیر هوایی در کرد. سربازهای جوخه اعدام همه با هم گلنگدن زدند.

محبی دیوانه گفت: «احمق جون من اینجام. چرا فردی هوارو می‌زنی؟»

افسر که از خنده روده‌بر شده بود، با قد خمیده رفت سمت چپ جوخه ایستاد. و با همان حال خنده فریاد زد: «جوخه! گوش به فرمان من! آماده!»

محبی دیوانه فریاد زد: «خره! من قراره بمونم. شما ماموریت دارید. آزاد بیخوارو بکشید!»

افسر برگشت طرف محبی و گفت: «تو را خدا منو نخندون. بذار کارمونو بکنیم!»

و دوباره برگشت طرف جوخه، و موقعی که خودش را آماده کرد تا بگوید: «جوخه! آتش!» محبی دیوانه فریاد زد: «جوخه! بیلاخ!»

افسر به حال غش از خنده، با صدایی مضحک فریاد زد: «آتش!» و محبی دیوانه تیرباران شد.

بعد ما را برگرداندند به سلول‌هایمان. قرار بود هر روز یک نفر را بکشند حالا که فرماندهمان را کشته بودند، فردا نوبت من بود. معلوم نبود کی قرار بود با دهن بسته فریاد بزنم: «نکشی! دیوونه‌س!»

مثل اینکه قرار است فقط عاقل‌ها بمانند.

●

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

ایرج مهرویان

● آلاله خانم

www.KetabFarsi.com

آلاله خانم

۱

اونشب سر کوه دو تا امنیه کیپ هم چپیده بودن توی برج و داشتن با چشمای وحشت زده، به منظره زیر پاشون نیگا می کردن. فکری بودن که این نسناسا چه خیالی دارن. اما همه جا دور و ورشون خلوت بود و هیشکیم پیدا نمی شد که به خبر درست و حسابی واسشون بیاره. خودشونم که نگو، هم چین رنگ باخته بودن که ممکن نبود بیان بیرونو سر و گوشی آب بدن. حتی از چوپونیم که هر شب واسشون غذا میاورد، امشب خبری نبود. دوتایی جوری تو فکر بودن که حتی نمی خواستن با هم حرف بزنین. تا اینکه بالاخره حوصله یکیشون که پیرتر بود سر رفت. چشمشو از سوراخی مزغل برداشت و گفت:

- این پدر سوخته ها امشب چشونه؟

اما اون یکی بهش هیچ جوابی نداد. سیگار شو خاموش کرد و همون جور تفنگ به دست، ذل ذل به خرمنای آتیش چش دوخت. ریشاش به کم بلند شده بود. احساس می کرد که دلش نمی خواد به این هرزه زردنیو، که همیشه همه چیزو مسخره می کرد، جواب بده. اما پیره حوصلهش دوباره سر رفت و سرش داد زد:

- پس تو دیگه چته؟

و اون فقط برگشت و بهش نیگا کرد. اصلا از دو سال پیش که اونا با همدیگر کار می کردن، اون از این پیره بدش میومد. اما هیچوقت تا حالا اینقدر دلش نخواسبه بود که اون صورت زرد و تکیده و اون گردن باریک و سوخته شو با به مشت، درست و حسابی خورد کنه. به جوری، مثل اینکه خواسبه باشه تف کنه گفت:

- می خوای چم باشه؟ مگه چشمت کوره؟ دو سه هزار تا آدم اون پایین جمع

شدند و تازه از من می پرسه چیه؟

اما دیگه نتونس حرف بزنه. مثل اینکه به چیزی تو دلش آب می شد و پایین می رفت. داد کشید:

- لعنتی. و مشتشو محکم به سقف کوتاه برج کویید.

ژاندارم پیره رو ترس ورداشت. خودشو از سوراخی کف برج پرت کرد تو طبقه پایینی و اونجا مردد وایساد. نه می تونس پایین بره نه بالا. نردبونو تکون داد و فریاد زد:

- نظرعلی مگه دیوونه شدی؟ اگه دلخوری ول کن بریم پاسگاه... بعد با تردید ادامه داد:

- اون تفنگ منم بیار!

اما نظرعلی هیچ دلش نمی خواس جواب بده. اصلاً دو سه روز بود که منگ منگ بود. خصوصاً حضور رفیقش ناراحتش می کرد. حس می کرد از اینکه چوپونه نیومده خیلی خوشحاله، مثل آدمی بود که می خواس به جوری فراموش بشه. تو تاریکی دراز کشید و با کونه پاش تفنگو انداخت پایین. داد زد:

- خودت تنها برو...!

و راحت به صدای خش و خش نردبون گوش داد. رفیقش از اون پایین داد زد:

- نمیای؟

اما اون هیچ جوابی نداد. تکمه فرنجشو وا کرد و راحت راحت تو تاریکی دراز کشید. برج تاریک بود و صدای خش و خش پای حشرات از لای الوارای سقف میومد. اما اون اصلاً دلش نمی خواس به این چیزا فکر بکنه. تو وجودش به جور مه شیری رنگ رو حس می کرد که داشت همین جوری بالا میومد. به جور خیال شیرین و راحت بود. مثل به چشمه. یادش افتاد اونوقتایی رو که بچه بود و دم دمای سحر می رفت عمل دزدی. زنبورا می لولیدن دور دستش و نیشش می زدن. اما اکثراً سر بودن و قوه شون کم بود. به جور خار خاری تو وجودش پخش می کردن. اونوقت وقتی شونه عمل و درمیآورد، درست همین احساس حالارو داشت.

پا شد. و سر و گردنشو تکون داد، تنش بخار کرده بود. رفت دم مزغل و خودشو باد زد. آسمون حسایی تاریک بود. اما پایین زیر پاش بتهایی که الو گرفته بودن دود می کردن. از تو سیاه چادرا صدای هممه میومد. سوار تک و توک از تو بیابون برمی گشت و وسط قلعه گم می شد. به جور مه جلوی چشماشو گرفته بود. با خودش فکر کرد: هیچی تو این دنیا نیس که دل من بخوادش. و برگشت تا تفنگشو ورداره و از نردبون پایین بره.

توی قلعه هنگامه‌ای به پا بود. آدما با سر و صورت سوخته و شلوارای گشاده،

تفنگ به دوش می‌رفتن و می‌مدن. وسط محوطه به خرمن آتیش روشن کرده بودن و دورش خان و مهموناش با اسبا و پسرای تشنگشون جمع شده بودن. اسبارو دور قلعه بسته بودن و توبره‌هارو زده بودن سرشون. اسبام خرپ و خرپ جو می‌خوردن و دم تکون می‌دادن. انگار اونام چیزایی حس کرده بودن. گاهی وقتا برمی‌گشتن و از دروازه بزرگ قلعه بیرونو نیگا می‌کردن. چادر نشینا تا دو فرسخ همه گونای بیابونو آتیش زده بودن و دشت، مثل روز روشن بود. بوی کباب گوسفند فضای قلعه‌رو از خودش پر کرده بود. زیر به چادر بزرگ نوکرای خان داشتن تند تند سفره می‌انداختن و اونورتر آشپزا داشتن شام‌رو تو سینی‌های بزرگ مسی می‌کشیدن. از تو سینیا بخار بلند می‌شد و عطر روغنی که روی برنج می‌دادن، با بوی کباب مخلوط می‌شد. خان پا شد که بره سر سفره، مهموناشم پا شدن. به جور ناراحتی تو صورتاشون خونده می‌شد. بلند بلند با همدیگر حرف می‌زدن. خان مرتب دور و ورشو نیگا می‌کرد. مثل اینکه عقب به گمشده می‌گشت. رفت و سر سفره نشست. خانای دیگم همه اومدن و دور سفره جا گرفتن.

عموی بزرگش، اومد و بغل دستش نشست. بیشتر از همه ناراحت بود. بشقابای نقره‌رو می‌گرفت و این دست اون دست می‌کرد. زیر لب فر زد: همش تقصیر خودت شد حیات‌قلی! و با کفگیر واسه اینو اون پلو کشید. اما خان خسته به نظر می‌رسید. دلش نمی‌خواست جواب بده. نگاهش حالت مخصوصی داشت. - مثل اینکه از راه دوری می‌ومد - عموش دوباره فر زد: - دختره‌رو اونقدر رودادی و حالا...؟ یا اینم نتیجه‌اش!

به جور درد خفیف تو قلب خان پخش می‌شد. میلی به غذا نداشت. همین جوری بازی بازی می‌کرد. بیشتر می‌خواست سرش گرم بشه. نجویده نجویده جواب داد:

- آگه پسر بود سیرتعلی، می‌تونستی بگی من کوتاهی کردم، اما اون دختر بود. اشک تو چشاش جمع شده بود. بریده بریده ادامه داد:

- تا حالا شنیده بودی که زن شب و روز اسب بتازونه و تفنگشو مثل بچه‌ش بگیره تو بغلش؟

مثل این بود که آه از نهادش می‌خواست دربیاد. یکی از پسرش خیلی ناراحت شد. پشت سرش وایساده بود و روش نمی‌شد تو چشم اینو اون نیگا کنه. از همه بچه‌هاش حساس‌تر بود. اون جور که همه بشتفن گفت:

- خان عزارو واسه مادر شیرمد بزارین.

خان برگشت و با چشمای درشتش بهش نیگا کرد. خیلی وقت بود که نتونه

بود همچین راحت تو چشمای اون نیگا بکنه.
بلند بلند بهش گفت:

- مرحبا پسر، مرحبا! مهمونا سرشون پایین بود و داشتن غذا می خوردن.
پیشخدمتا وابساده بودن و تماشا می کردند. خان برگشت و با نیروی تازهش
جمعیت رو ورنده کرد.

یه خان که تو ایوون جلو چادر منتظر نوبت نشسته بود، سرشو آورد تو چادر و
گفت:

- خان قربانت برم، جوون جاهل، کاری دست خودش نده؟
حیات قلی خان همون طوری که سرشو برمی گردوند تا اونو نیگا کنه، گفت:
- نگران نباش نصراله خان، حالا دیگه اون پنجاه تا سوار داره که همیشه
مواظبش.

نوکرا داشتن می رفتن و میومدن و غذاهای تازه میاوردن. سینیارو بالا می گرفتن
و حواسشون بود پاهاشون به بندای چادر نگیره. نصرالله خان دوباره گفت:

- خان قربانت برم ولی اون شیرمدم کم نوکر ندارهها؟
یه خان دیگه که سیبیلای پریشتی داشت و داشت دستاشو با یه دستمال بزرگ
خشک می کرد، گفت:

- خان، حق با نصرالله هم هست. می دونی که شیرمدم چه حروم تخمه‌ایه؟ بعد
اون جور که انگار خودشم مطمئن نیس اضافه کرد:
- بهتر نیست براشون پیغوم کنیم؟

سیرتعلی خان ابروهاشو تو هم کشید، آبروی ایل رفته بود و اینا فکر آشتی
دادن بودن. داد کشید:

- آخه اون همه دایی که اون داره، نمی تونن بگیرنشو کت بسته بیارنش اینجا؟
یعنی اونا نمی دونن که عاقبتش چی می شه؟

حیات قلی خان از این زانو به اون زانو شد. هیکلش لغت و سنگین بود. با
ناراحتی گفت:

- نصرالله خان چرا بیرون نشستی؟ پاشو یا تو!

نصرالله خان از تو ایوون بلند شد و اومد تو چادر. چاق و تنومند بود. صورتش
زیر نور شعله سرخی می زد، از لحاظ نسبت از تیره‌های دور بختیاری بود، اما به
مناسبت عقل و هوشش همه جا دعوتش می کردند. همون طور که داشت می نشست
گفت:

- خان هر نقشه‌ای هست بفرمایین، ما از دل و جون گذشته‌ایم. اگه بناس